

قهرمانان تصادفی

بخش‌های زیر از فصل‌های متعدد و کوتاه کتاب نشان سرخ دلبری، ترجمه غفور آلبا، شرکت کتاب‌های جیبی، سال ۱۳۴۷ انتخاب شده‌اند

فصل اول: داوطلب شدن هنری برای جنگ

تمام مدت زندگی اش راجع به جنگ فکر کرده و خواب دیده بود.

همیشه پیش خود نبردهای خون‌آلود و مبهمی را تصور می کرد که دود و آتش آنها را به هیجان می آورد. به رویا دیده بود که در جنگ‌های بسیار شرکت کرده‌است.

همیشه در خیال، خود را حامی مردم می‌دید که چون عقابی آنها را زیر بال‌های نیرومند خویش حفظ می کرد. ولی در بیداری این نیروها برایش چیزی جز لکه‌های سرخ و خون‌آلود صفحات تاریخ نبود.

جنگ‌ها را اشباح دوردستی می دانست و در خیال آنها را اداری تاج‌های سنگین و دژهای عظیم می‌دید. به‌طور کلی قسمتی از تاریخ دنیا را مخصوص جنگ می دانست اما در ضمن پیش خود فکر می کرد که این دوره مدت‌ها پیش، از افق زندگی بشر برای همیشه محو گردیده‌است.

از همان اوقات که در خانه زندگی می کرد، با چشمانی بی‌اعتماد به جنگی که در کشورش جریان داشت می‌نگریست. پیش خود آن را یک‌نوع بازی یا شوخی می‌دانست. خیلی وقت بود که از دیدن جنگی شبیه جنگ‌های یونان مایوس شده بود. به خود گفته بود که این قبیل جنگ‌ها دیگر محال است اتفاق بیفتند. مردم متمدن تر و یا ترسو تر شده بودند. تعلیم و تربیت دینی و دنیوی نمی گذاشت چون حیوانات درنده به جان هم بیفتند و گلوی یکدیگر را پاره کنند، اقتصادیات محکم و قوی خشمم و شهوت مردم را مهار کرده بود.

چندی در التهاب و اشتیاق نام‌نویسی در صف سربازان، می سوخت. داستان نهضت‌های بزرگ زمین و زمان را می لرزاند. احتمال داشت این داستان‌ها ز یاد پهلوانی و شبیه به افسانه‌های «همر» نباشد ولی چنین می نمود که، پر از عملیات قهرمانی و افتخارات پر شکوه باشد. راجع به حرکت سپاه‌ها، محاصره دژها، نبردها، مطالبی خوانده بود و آرزو می کرد همه آنها را ببیند. ذهن خیالی‌باف او تصاویر بزرگ و پر نقش و نگاری از جنگ می کشید که با اعمال پر هیجان تیره و ترسناک می شد.

ولی مادرش او را مایوس ساخته بود. اول وانمود کرده بود که نسبت به اشتیاق و علاقه او به جنگ با نظر تحقیر و تنفر نگاه می کند. مادرش از آن زن‌هایی بود که می توانست آرام بنشیند و با خونسردی تمام، هزاران دلیل بیاورد که وجود پسرش در کشتزار لازم‌تر و مفیدتر از کارزار است. طوری بیان مطلب می کرد که پسر جوانش یقین داشت مادرش به گفته‌های خود ایمان کامل دارد، علاوه بر آن پسر جوان معتقد بود که محرک اخلاقی مادرش در این بحث تسخیرپذیر است. باین همه سرانجام علیه‌این پرتو زردرنگ، که بر چهره آرزوهای بلندش تأییده بود طغیان کرد. روزنامه‌ها،

شایعات دهکده و تصورات خودش چنان او را تحریک کرده بود که قادر به جلوگیری از آن نمی‌شد. حقیقتاً آنهاپی که در جبهه بودند خوب می جنگیدند تقریباً هیچ روزی نبود که روزنامه‌ها راجع به یک پیروزی قطعی قلم‌فرسایی نکنند.

یک شب همین طور که توی تختخواب دراز کشیده بود، باد صدای دلنگ و دلنگ ناقوس کلیسا را به گوشش رساند. مثل اینکه آدمی پر حرارت طناب را دیوانه‌وار می کشد تا با صدای زنگ، اخبار در هم یک جنگ بزرگ را به همه جا برساند. این صدای مردم که در دل شب شادی می‌پراکند، چنان او را به وجد آورده بود که مدتی از هیجان آن سراپایش می لرزید. بعد به اتاق مادرش رفته و بدون مقدمه گفته بود:

«مادر من می‌خوام داوطلب بشم.»

«هنری احمق نشو.»

و پس از گفتن این حرف لحاف به سر کشید و آن شب به موضوع خاتمه داده بود.

معهذا صبح روز بعد هنری به شهر مجاور مزرعه مادرش رفت و در فوجی که آنجا تشکیل می‌شد اسم نویسی کرد. وقتی به خانه بازگشت مادرش به دوشیدن گاو خط مخالی مشغول بود. چهار گاو دیگر هم همانجا منتظر بودند. با حالتی آمیخته به کم‌رویی به مادرش گفت:

«مادر من داوطلب شدم.»

سکوت کوتاهی برقرار شد و بالاخره مادرش گفت: «خواست خدا هرچی باشه همونه هنری.»

و دوباره شروع کرد به دوشیدن گاو.

وقتی لباس‌های سربازی را به پشت انداخت و توی درگاهی ایستاد، پرتو شغف و انتظار در چشمانش می درخشید و باز حمت از تأسف و ندامتی که به‌او دست داده بود جلوگیری می کرد. زیرا می‌دید که بر گونه‌های پرچروک مادرش در دو قطره اشک باقی مانده‌است.

منتظر بود مادرش مثل مادران اسپارتی قدیم بگوید: «فرزند یا با سپر یا بر روی سپر بر گرد» ولی مادرش ساکت ایستاد و هیچ نگفت. هنری پنهانی خودش را برای حرف زدن در یک صحنه عالی آماده کرده بود.

ضمناً چند جمله مخصوص هم حاضر داشت که به عقیده خودش می توانست تأثیر فوق‌العاده خوبی در مادرش بکند. ولی کلمات بعدی مادرش یک‌باره تمام نقشه‌های او را به هم زد. زیرا پسر زن در حالی که به سبیز مینی پوست کندن خود ادامه می‌داد به‌او گفت: «هنری خیلی مواظب خودت باش. تو این کار جنگی خیلی احتیاط کن. حواست جمع باشه نری فکر کنی که خودت دست تنها می‌تونی تمام قشون یاغی‌ها رو

شکست بدی. برای اینکه نمی‌تونی. هرچی بهت می‌گن گوش کن و هیچی نگو. آخه من می‌تونم توچه جور آدمی هستی.

فصل ۶: فرار سرباز جوان

یکی از سربازان که تاکنون در نزدیکی او با سرعتی دیوانه‌وار مشغول پر کردن و در کردن تفنگ بود ناگهان دست از شلیک کشید و زوزه کنان پا به فرار نهاد. جوانی که تاچند لحظه قبل از وجناتش آثار شجاعت خوانده می‌شد و به نظر می‌آمد که دادن جان برایش چیزی نیست یک‌مرتبه زبون شد و چون کسی که نیمه‌شب پا بر لب پر تگاه بگذارد و یک باره ملفت خطای خود شود رنگ از چهره‌اش پرید.

گفتی الهامی رسیده. او نیز اسلحه را بر زمین انداخت و فرار کرد. در چهره‌اش هیچ نشانی از خجالت نبود. چون خر گوش می‌دوید.

چند نفر دیگر نیز از دود و گرد و غبار استفاده کرده رو بهزیمت نهادند. سرباز جوان سر خود را بر گرداند و به اطراف نظر کرد. باین حرکت نشسته از سرش پرید.

احساس می‌کرد که هنگ دار داورا تنها می‌گذارد. چشمش به آن چند نفری که فرار می‌کردند، افتاد.

فریادی کشید و برگشت. برای لحظه‌ای در آن غوغای عظیم، مثل جوجه‌ای انگشت‌نما شد. دست و پا و راه خود را گم کرد. انهدام از اطراف تهدیدش می‌کرد.

بی‌درنگ شروع کرددویدن به‌طرف عقب جبهه، تفنگ و کلاهش را از دست داده بود. کت دکمه بازش در اثر برخورد باد ورم کرده بود. در جعبه فشنگش مرتب بیرون می‌پرید و قمقمه‌اش با آن بند نازک از عقب سیخ شده بود. بر چهره‌اش اثر وحشت تمام آن چیزهایی که تصور کرده بود، دیده می‌شد. سستوان جوخه پرید جلو که سر راهش را بگیرد و در حالی که فریاد می‌زد با شمشیر به او حمله کرد. سرباز جوان صورت خشم سرخ شده سستوان را دید ولی تنها چیزی که راجع به این واقعه فکر می‌کرد این بود که سر کار ستوان باید واقعا آدم عجیبی باشد که در چنین موقعی به این چیزها علاقه منداست.

مثل آدم کور می‌دوید. سه بار زمین خورد. یک بار شانه خود را چنان محکم به درخت زد که سکندری رفت.

از آن موقعی که پشت‌بسه میدان جنگ داده ترسش به طرز عجیبی زیادتر شده بود. مرگی که از پشت‌سر می خواست به‌او حمله کند نسبت به مرگی که از روبه‌رو می‌آمد خیلی وحشتناک‌تر بود. وقتی بعدا راجع به آن فکر کرده متوجه شد که دیدن چیزی که موجب وحشت می‌گردد خیلی بهتر از شنیدن آن است. صداهای جنگ مثل سنگ‌هایی بود که به هوا پرتاب شوند. هر آن ممکن بود یکی از این سنگ‌ها بر سرش افتد و خردش کند.

همین طور که می‌دوید با دیگران مخلوط شد. به‌طور مبهم می‌دید که چپ و راست سربازان می‌دوند و از پشت سر صدای پای آنان را می شنید. تمام هنگ در حال فرار است و غرش شوم تفنگ‌های دشمن آنان را تعقیب می‌کند.

اگر کرین در مدت عمر کوتاهش فقط همین یک کتاب را نوشته بود جاودانه می‌شد



در آن حال فرار، تنها خوشحالی کوچکی که داشت صدای پای عقبی‌ها بود. به‌طور مبهم احساس می‌کرد که مرگ اول آنها را که نزدیک‌تر ندیده کام خود می‌کشد. لقمه‌های اول این اژدها حتما کسانی هستند که عقب سر او می‌دویدند. از این جهت چون قهرمانی دیوانه، شوق و حرارت نشان داد، با این قصد که دیگران را پشت سر گذارد. مسابقه‌ای در گرفته بود.

فصل آخر: شخصیت جدید هنری پس از جنگ

مدتی این خاطره پی‌گیر سرباز زنده‌پوش غرور جوان را یکسره از رگ و ریشه‌وی بیرون کشید. خطای جاندار خویش را به چشم می‌دید و می‌ترسید که این شیخ، سراسر زندگی در منظرش استوار باشد. در گپ‌زدن‌های یاران هیچ شرکت نمی‌کرد، هم بر آنان نمی‌گریست و گوش به‌گفت‌و‌گویشان نمی‌داد، جز آنگاه که ناگهان بدگمان می‌شد و می‌پنداشت بر اندیشه‌هایش می‌نگرند و همراه با سرباز زنده‌پوش به هر گوشه و کنار صحنه، سر می‌کشند و وارسی می‌کنند.

باین همه آرام‌آرام، قوای خود گرد آورد تا این گناه را بر نقطه‌ای دوردست نشانند و سرانجام چنین نمودار شد که دیدگانش راه تازه‌ای می‌گشایند. در یافتت که اینک می‌تواند بر غلغو و زرق و برق معتقدات پیشین خود نظر افکند و آنان را بدان صورت که هستند ببیند، شادمان شد از اینکه دریافت اینک آن معتقدات را خوار و نکوهش‌پذیر می‌داند.

در پی این ایمان، آرامش خاطری عظیم یافت. در خود احساس مردانگی کرد، مردی بی‌مدعا، اما نیرومند و پر خون. می‌دانست که دیگر از زیر فرمان رهنمایان شانه‌خالی نخواهد کرد و به هر نقطه اشاره کنند، خواهد شناخت. به استقبال مرگ، این معمای بزرگ رفته و در یافته بود که این مهم، چیزی جز مرگ نیست. حال برای خود مردی بود.

چنین پیش‌آمد که وقتی بر آن سرزمین خون و خشم گام می‌نهاد و می‌رفت، روحش دستخوش تغییر قرار گرفت. از آن همه سختی‌ها و محنت‌ها در گذشته و اینک قدم به سرزمین آرامش و آسایش می‌نهاد و انگار که سختی و محنت از اصل در میان نبوده‌است. داغ‌ها چون گل آهسته می‌پژمردند.

باران می‌بارید. صف دراز سربازان فرسوده، چون قطاری گل‌آلوده، افسرده و غرولند کنان، در میان تالابی از گل و شل قهوه‌ای‌رنگ و زیر آسمانی گرفته و اخم‌آلود، با کوششی نفس‌گیر، راه می‌پیمودند. باین همه، جوان لیخند می‌زد، از آن رو که می‌دید جهان از آن اوست. گو اینکه چه بسیار مردم آن را جهانی ساخته از ناهنجاری‌ها و دشواری‌ها می‌دانند. اینک او خوشبختن از بیماری سرخ جنگ رها داده بود. کاپوس خفقان‌آور در گذشته و سپری شده بود. پیش از این جوانی بود که در بطن مرارت‌ها و رنج‌های نبرد جان‌کننده و تنی آبله‌پرور یافته بود. ولی اکنون دگرگون شده و از آسمان‌های آرامش‌بخش، چمن‌زارهای روح‌پرور، جویدارهای خنک، حیاتی سرشار از صلح پایدار و سرخوش، پرده‌ها می‌پرداخت.

از میان انبوه پاره‌ابرهای باران ریز و سنگین، پرتوزین آفتاب بر فراز رودخانه می‌تابید.

هنری احساس می‌کند

دیگر فقط یک فرد نیست،

احساس می‌کرد بخشی از

چیزی بزرگ‌تر، یک‌هنگ،

یک‌ارتش، یک‌هدف و

یک کشور است

^[1] خریدنده همسفری ازتخته پایداری آفرودین ۱۳۸۹

^[2] خریدنده همسفری ازتخته پایداری آفرودین ۱۳۸۹